



ستاره‌ها چیدنی نیستند

نویسنده: محمدعلی حبیب‌اللهیان
ناشر: معارف، ۱۴۰۰

که خطوط صورت پدرش تغییر کرد و نگاهش از حالت عصبی و ناراحت تبدیل شد به کنجکاو و دقت.

پدر سارا در حالی که سعی می‌کرد چهره‌اش بی تفاوت و خنثا باشد، پرسید: «مگه نگفتی دین مسلماناست؟» سارا دست پدرش را فشار داد و با ذوق گفت: «چرا! ولی نه اون اسلامی که به ما گفتن. پاپا اگه قوانینش رو برات بگم باورت نمی‌شه! حضرت محمد (ص) کامل‌ترین دین رو برای آدم‌ها آورده. یقین دارم نمی‌دونی این دین به تمام جزئیات زندگی آدم، روحش، روانش، جسمش، حتی خواب و خوراکش توجه کرده. پاپا جون ...»

پدر سارا دستش را از توی دست سارا بیرون کشید و موهایش را مرتب کرد. بعد نگاهش را سمت اتاق سارا انداخت و گفت: «پاشو یه منبعی از این اطلاعات بیار ببینم.» و ... شده بود آنچه سارا می‌خواست اتفاق بیفتد. گرچه مادر سارا مثل پدرش راضی و آرام نشده بود و هنوز اکراه داشت از اینکه سارا با کسانی که او را با اسلام آشنا کرده‌اند، رفت و آمد داشته باشد، اما حرف آخر را پدرش زد و گفت: «پس هر بار که جلسه‌ای رفتی، هر چی شنیدی و بهت گفتن باید برای من واگو کنی. هر کتابی هم که بهت دادن، به منم باید بدی ببینم چی توش نوشته. باید بدونم دیگه از پدر و مادر چی می‌گه این دین؟»

کتاب «ستاره‌ها چیدنی نیستند» در ۱۳ فصل نوشته شده است. این رمان ایرانی که از زندگی یک دختر آمریکایی الهام گرفته شده است، با توصیف وضعیت دختر آغاز می‌شود. راوی به ما می‌گوید که دست و پای یک دختر به یک صندلی آهنی در کنج یک اتاق طناب‌پیچ شده است. دختر التماس می‌کند و می‌خواهد که رهایش کنند. مردی که ریش بلند و کله‌قندی دارد و پیراهن سفید یقه‌سه‌سانتی پوشیده است و یک انگشتر بزرگ با نگین قرمز در انگشتش دارد، کمر بند را بالا می‌برد و بی‌هدف به بدن دختر می‌زند. دختر جیغ می‌کشد و التماس می‌کند. مرد دوباره شروع می‌کند به زدن دختر با کمر بند و دختر بلندتر جیغ می‌کشد. این دختر کیست؟ آن مرد کیست؟ آن‌ها کجا هستند و این چه وضعیت بغرنجی است؟! خواندن این کتاب را به دوست‌داران ادبیات داستانی معاصر ایران و قالب رمان پیشنهاد می‌کنیم. در ادامه بخشی از این کتاب را می‌خوانید:

«صبح زود روز یک‌شنبه، وقتی پدر و مادر سارا هنوز خواب بودند، سارا به سمت مرکز اسلامی نیویورک به راه افتاد و ماشا هم در میانه راه به او پیوست. سارا با لبی خندان و صورتی بشاش به ماشا رسید. وقتی ماشا از او علت خوش‌حالی‌اش را پرسید، سارا گفت برایش باورنکردنی بوده که بعد از صحبت با پدرش، تا حد زیادی از شدت مخالفت پدرش کم شده است.

موضوع از این قرار بود که: شب گذشته، سارا بعد از چند روز ماندن پیش ماشا، بالاخره عزمش را جزم کرد که به خانه برگردد و با پدرش صحبت کند. برای همین وقتی پس از تماس تلفنی ماشا با پدرش - که به خواست سارا انجام شد- فهمید پدرش کمی سرحال است و وقت مناسبی برای صحبت کردن با اوست، از ماشا خداحافظی کرد و به خانه‌شان رفت.

وارد ساختمان که شد، رفت کنار پدرش نشست. دست او را لمس کرد و با لحنی آرام از او درخواست کرد که به حرف‌هایش گوش دهد. پدرش ابتدا چندان توجهی نکرد، اما وقتی سارا بدون مقدمه گفت: «پاپا! اصلاً می‌دونی من دستور دارم که به شما احترام بذارم؟ این چند روز بارها می‌خواستم داد و فریاد راه بندازم و ... اما باید طبق این دستور عمل کنم. چون احترام به شما برای من یه وظیفه است. اینو می‌دونستی پاپا؟ ... روحانی مسلمانی که باهاش آشنا شدم بهم گفت نباید به پدر و مادرت بی‌احترامی کنی. حتی نباید بهشون بد نگاه کنی. تا خدا از دستت راضی باشه. این یه دستوره توی دین اسلام پاپا! همون که این دستور رو داده، نوع پوشش من رو هم تعیین کرده ... اون وقت شما می‌خواین من با اون مخالفت کنم؟ چرا آخه؟ ...» پدرش نتوانست به حالت قهر خودش ادامه دهد. سارا ناباورانه دید

